



سخرانی خلق پرستی و فامیل پرستی
حاج حسین خوش لہجہ

خلق پرستی و فامیل پرستی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

العبد المُوَيْدُ الرَّسُولِ الْمَكْرَمِ أَبُو الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

السَّلَامِ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ

رَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ، السَّلَامُ عَلَى الْحُسَيْنِ وَ

عَلَى بَنِي الْحُسَيْنِ وَوَأَوْلَادِ الْحُسَيْنِ وَأَهْلِ بَيْتِ

الْحُسَيْنِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

رفقای عزیز! این دنیا در آخرالزمان همه اش فتنه است.

شما دلم می‌خواهد این حرف‌های من را در تاریخات

اسلام، کتاب‌ها، [ببینید!] ما [از] علمایی که کتاب نوشته‌اند، مَقْتَل نوشته‌اند، زحمت کشیدند، ما تشکر می‌کنیم؛ اما تا حَتَّى مَقْتَل‌ها که نوشته‌اند، این‌ها را به دید خودشان نوشته‌اند، به دید سوادى‌شان نوشته‌اند؛ یا کتاب‌هایی که می‌نویسند، مثلاً می‌گویند کتاب فلانى. ما تشکر می‌کنیم از علمایی که زحمت کشیدند مفاتیح نوشتند، منتهی‌الآمال نوشتند، به حساب المیزان نوشتند، ما تشکر می‌کنیم، زحمت کشیدند؛ اما یک وقت می‌بینی شما زحمت چندین سالت را به باد می‌دهی. واللّٰه! من خیلی دلم می‌سوزد، می‌بینم بعضی اشخاص سالمندند، کربلا رفته‌اند، نجف رفته‌اند، عمره رفته‌اند، زحمت کشیدند، صحبت کردند، دوره دانشگاه دیده‌اند؛

یعنی تمام عمرشان را این جوری تمام کردند، حالا آخر عمرشان است. بشر باید آن موقعی که به حساب سالمند می شود، نتیجه عمرش را اعلام کند.

خدا آقای خوانساری را رحمت کند! (من نگاه نکنید، از اوّلش توی علماء بزرگ شدم. من اسمم نجّار است، تمام زندگی ام را روی این ها گذاشته ام)، این آقای خوانساری خودش فرموده بود. [ایشان] آمد دیگر [پیش] آقای بروجردی است. این جا، می گفتند دم شاهنده، یک باغچه ای بود به آن باغ نظر می گفتند، خیلی چال بود. آن وقت یک تهرانی این جا آمد و این باغچه را برداشت آب انبار کرد و یک خانه هم درست کرد و پیش آقای بروجردی رفت. آقای خوانساری این جا بود. یک روز

من یادم است، یک آشیخ نصرت بود، (حالا دارد پیش می‌آید دیگر، من چه می‌دانم)، او خودش مجتهد بود. آن وقت او [بالای] منبر رفت، راجع به سهم امام صحبت کرد، آره! این خوانساری یک دفعه به گریه زد، چه گریه‌ای. او تُرک بود، گفت: خوانساری! مگر سهم امام می‌خوردی که این قدر گریه می‌کنی؟! چقدر این‌ها مواظب بودند! حالا همین خوانساری، آخر عمرش زحمت‌هایش را می‌گوید، که من اوّل [به] نجف رفتم، خدمت فلان آقا بودم؛ از آن جا [به] یزد آمدم، پیش آقای حائری بودم؛ آن جا پیش بروجردی آمدم، این جوری بودم. تمام زحمت‌هایش را می‌گوید، سختی‌ها و چیزهایش را هم می‌گوید. آن وقت یک‌هوا

یک دفعه می گوید که خب، حالا خوانساری! الآن می خواهی آن جا بروی، می گوید: چه چیز آوردی؟ خب، بگویم کتاب مان را آوردیم، زحمت مان را آوردیم، این ها نیست که. ما باید یک چیزی ببریم که افتخار کنیم. اگر به من بگوید: چه آوردی؟ می گویم: خدا! محبت زهرا (علیها السلام) را [آوردم].

ما می گوییم محبت چه کسی را آوردیم؟ شما چه کار می کنید؟ با این عمرت چه کار می کنی؟ عزیز من! عمر رفت! ما بگویم: توهین به مؤمن آوردیم؟ عنادمان را آوردیم؟ ما چه چیز می گوییم؟ ما چه چیز بگویم؟ یک فکری باید کرد، قربان تان بروم، عمر گذشت، دارد می گذرد. نگاه کن الآن، آقای دکتر! من امروز توی این

فکر رفته بودم، (آره! حالا دارد می آید دیگر)، حالا رفتم دیدم که یک گنده ای این جوری توی باغ دکتر است. آره! گفتم: دکتر جان! بفرما! این باغ مال یکی دیگر بوده، درخت ها را نشانده بودند، کجا رفتند؟ کجا رفتند؟ چه کسی این درخت را نشانده؟ کجا رفتند؟ ما هم باید برویم. بعد گفتم: خب ایشان خوب است دیگر، تمام میوه اش را به مردم می دهد، این اقرار دارد که باید این هم یک روزی برود دیگر. والله! اگر ما به قیامت اعتقاد داشته باشیم، کارهایمان یک خُرده بهتر از این است. حالا چطور ما توجّه کنیم؟ شما بدان که خدای تبارک و تعالی [می فرماید]، (اگر هم آخوندی اش را می خواهید، آقای [صاحب] المیزان نوشته) «له الأمر و الخلق» به

قدری ایشان مدّعی هم بوده، می گوید من تا این جا را می فهمم؛ اما من گفتم نه بابا! درست است، اما خدا می گوید من خلق را کردم، امر رویش گذاشتم.

شما باید عزیز من! من تان را کنار بگذارید! خودتان را کنار بگذارید! فامیلی تان را کنار بگذارید! بزرگ فامیل را کنار بگذارید! نمی دانم همه را کنار بگذارید! آن هایی که اسمش [را] نمی توانم بیاورم کنار بگذارید! همه کنار! کنار ببین [یعنی] الآن باید شما خلق را بایگانی کنی! حرف خلق که می زند [و] مطابق قرآن نیست، بایگانی کنید! من ات را بایگانی کنی! خیالت را بایگانی کنی! این ها هست، نه که نباشد، ببین من امروز چه می گویم؟ این ها همه اش هست، چه را بایگانی کنی؟ تمام این ها

را باید بایگانی کنی [و] بیایی کنار! هست دیگر، بخل هست، حسد هست، کینه هست، خودخواهی هست، خودپرستی هست، خلق پرستی هست، «من» هست، همه اینها توی من است. باید چه کار کنی؟ کنار بگذاری! اگر کنار گذاشتی، آن وقت به تو عنایت می کند، عطا می کند. به واسطه ای که آن ها را کنار گذاشتی، به تو عطا می کند. آیا ما می توانیم کنار بگذاریم یا نه؟

آن وقت خدا می داند [که] تو عبادتی می شوی، می داند تو لجاجتی می شوی، می داند تو عناد داری، می داند بدچشم می شوی، می داند خیانت کار می شوی، می داند خلق پرست می شوی، می داند این پرست می شوی، خدا همه اینها را می داند. حالا همه اینها را که می داند، تو

را مخیّر کرده. همین طور شیطان هم تو را این طرف می برد، تو را آن طرف می برد. می بیند مثلاً الآن یک جایی می روی، می گوید این جا را هم بیا ببین! این جا را هم بیا ببین! شده دیگر، الآن یک جا مسافرت می روی، به تو می گوید این باغ را هم ببین! این جا را هم ببین! این جا را هم ببین! شیطان هم همین را به تو می گوید، همین طور به تو می گوید این جا را ببین! این جا را ببین! این جا را ببین! کجا را باید ببینی؟ خدا و ولایت را. خدا و ولایت را، خدا و علی (علیه السلام) را، خدا و فاطمه (علیها السلام) را، خدا و قرآن را. اصلاً من عقیده ام این است: مؤمن نباید نگاه کند، نه قبول کند. (صلوات بفرستید.)

ببین، قبول کردن به غیر از نگاه کردن است. یکی گفت

که، یک وقت می گفت: این پالتو را بیوش [تا] من بینم خوب است؟ گفتم مال من نیست که، می خواهم نیوشم، مال من نیست که بیوشم. پس شما عزیز من! قربان تان بروم، باید این جوری بشوید! شما الآن می خواهید یک چیزی بخرید، مگر اول نگاه نمی کنید؟ الآن می خواهید سیب بخرید، چیز بخرید، نگاه [می کنید]، می خواهید بخرید. من می گویم اصلاً به غیر ولایت و خدا نباید نگاه کنی که بخری. خوب حرفی است، والله! خوب حرفی است. باید نگاه نکنی که این را [نروی] بخری، [اگر] نگاه کنی، می خری، عزیزم! نگاه نکن! عزیز من! کاری من به کار کسی ندارم. چرا؟ یک نگاه‌هایی است، تو را مبتلا می کند. پول به غیر امر،

خودت را مبتلا می‌کند؛ صورتِ به غیر امر مبتلایت می‌کند؛ بزرگ فامیل به غیر امر مبتلایت می‌کند. اصلاً نباید نگاه کنی، نباید گوش بدهی. چرا؟ تو غنی شدی. تو وقتی ولایت داری، احتیاج دیگر نداری. تو اگر میلیاردی شدی، احتیاج دیگر نداری. مگر بخل داشته باشی، بگویی یک مملکت داری، یک جای دیگر را هم بخواهی بگیری. مؤمن باید غنی باشد، اصلاً غیر امر را نگاه نکند، نه غیر امر را بخرد. ما داریم چه کار می‌کنیم؟ عزیز من! گوش بده!

به دینم! من همین جورم، نمی‌خواهم بگویم. من اصلاً می‌آیم بروم، این عمارت‌های این جوری را می‌بینم، می‌خندم. می‌گویم: بنده خدا، دارد برای یکی دیگر

زحمت می‌کشد. این هم وزر و وبال [می‌کند]، فردا باید جواب بدهد. آخر چه فایده‌ای دارد؟ اگر می‌خواهی ببینی باباجان! رهبران واقعی ما انبیاء هستند، پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است و ائمه (علیهم السلام). حالا [عزرائیل] آمده [که] جان نوح را بگیرد، می‌بیند یک قدری اش [در] آفتاب است [یک قدری از بدنش در سایه]، یک چیز ساخته. [می‌گوید] یا نوح! می‌خواستی این جوری بسازی [که] لاماله [لا اقل] پاهایت در آفتاب نباشد، خب این را یک خُرده بزرگترش کن! گفت: من اگر می‌دانستم [که] عمرم به این کوتاهی است، این را [هم] نمی‌ساختم. چهار هزار سال عمر کرده، نُه صد سال تبلیغ [کرده]، چه می‌گوید؟ گفت: یا نوح! بگذار بگویم [که در]

آخرالزمان خانه می سازند از سیمان، از آهن، چندین سال به عالم می ماند. گفت: عمرشان چقدر است؟ گفت مثل پیغمبر (صلی الله علیه و آله)، میانجی شصت تا هفتاد [سال]. گفت: عاقل هستند؟ گفت: می گویند عقل داریم. خب بفرما! من این روایت را هضم کردم، هم هضم کردم [و] هم حفظ کردم، [این کار را] نمی کنم. تو کردی یا نکردی؟ یا تو نداری [اما] همین طور آرزویش را می بری [که] آن را درست کنی. من اصلاً نخواسته ام، شما خیال نکنید [که] من همچین بالأخره جُلمبولی ام. والله! نخواسته ام. خدا این برادر ما را بیامرزد! این قدر ما را مذمت می کرد، تو خانه ات باید هفت صد متر باشد، ما از بغل تو استفاده کنیم، از بغل فلانی [استفاده کنیم].

گفتم: برو ردّ کارت! این‌ها را هم [که دارم] به خدا می‌گویم، به حضرت عباس! حفظ آبرویم باشد؛ چون که اگر یک خُرده جُلْمبولی باشم، می‌گویند گداست؛ آن وقت صدقه به من می‌دهند. این‌ها را هم که من دارم، حفظ آبرویم است، دارم. آخر تو می‌خواهی چه کنی؟ کجا می‌روی؟ آخر می‌خواهی چه به آن کنی؟ آخرش چه می‌شود؟ چرا وزر و وَبال می‌کنی، می‌گذاری؟ یک ذره می‌خواهد آدم دیگر. به روح علی بن موسی الرضا! راست می‌گویم. ما یک وقت یک کسی آن جا بود، چیز اُستان دار بود، این‌ها با ما رفیق بودند، مجله‌های اسلامی را [تهیه] می‌کردند. یک خانه خوب داشت، آن وقت از این یکی پایین آمدیم که بیرون برویم، یک دخمه بود. به تمام

آیات قرآن! من به این دخمه [حسرت می بردم]، دلم می خواست در این دخمه بروم، [اما] توی آن عمارت نروم. خب تو الآن می گویی [که] عقل نداری، خب بگو! این قدر بگو که. نه! من می گویم خدا کجاست؟ علی کجاست؟ حال کجاست؟ نه جا کجاست [که] آدم حال کند؟ علی کجاست؟ قرآن کجاست؟ حال کجاست؟ با او حرف زدن کجاست؟ نه جا کجاست؟ (صلوات بفرستید.)
قربان تان بروم، از کجا به این جا می رسید؟ از آن جا که شما اعتقاد به قیامت داشته باشید. باید سنخه آن ها بشوید! یک نفر از این رئیس دادگاه ها این جا آمد، با پاسدارش هم آمد. آمد [و] گفت امام زمان (عجل الله فرجه) را نشان من بده! حالا یک حرف هایی

نمی دانم شنیده بود. این جا آمد و گفتم: باباجان! من که امام زمان (عجل الله فرجه) [را نمی توانم بیاورم]. او [باید] در اختیارش باشی، او که در اختیار من نیست. دفعه دیگر آمد، گفتم: باباجان! باید سنخه امام زمان (عجل الله فرجه) بشوی! آره! گفتم: بابا! مگر من امام زمان (عجل الله فرجه) را این جا جا کردم، بیاورم نشان تو بدهم؟ تو انگار عقل حسابی نداری. یک دو، سه تا فحش به ما داد و رفت، این آقا می خواهد امام زمان (عجل الله فرجه) را ببیند. تو دلت پُر فحش است، تو دلت پُر توهین است، کجا امام زمان (عجل الله فرجه) را ببینی؟ هیچ، گفت پسر یزید هستی، پسر نمی دانم چه چیز؟ یک چیزهایی به ما گفت و رفت. حالا من

حاضر بودم، یک دو هزار تا فحش به من بدهد، برود. حالا باز هم کم داد، یک هفت، هشت تا فحش داد. بفرما! این می خواهد امام زمان (عجل الله فرجه) را ببیند، قربانت بروم، کجا امام زمان (عجل الله فرجه) را ببینی؟ (صلوات بفرستید).

«أین الرجیون؟» کجایند این ها؟ «أین الرجیون؟» بیایید من هر چه بخواهید [بدهم]، یا می گوید «أین الفقراء؟» کجا [هستند] فقرایی که صبر کردند، دست شان را پیش خلق دراز نکردند، قانع و راضی بودند. آن هم خیلی مشکل است، من الآن به اصطلاح خودم صابرم، اما یک جورى حالى شما می کنم [که] من ندارم، من این [فقیر] صابر نیستم. صابر باید که خدا را

بیند، اصلاً هیچ خلقی را نبیند که احتیاج به او داشته باشد، این فقیر صابر است. هستیم یا نیستیم؟ نه! بشر این جور نیست که، امتحانت می‌کند. باید این جا و آن جای یکی باشد؛ این جا و خوابت یکی باشد؛ این جا و قیامت یکی باشد، تو سنخه بشوی. مگر بی خودی است؟

ما یک شب خواب دیدیم که به عالم خواب، این جا (من) یک خُرده پایمان درد می‌کند، از این بیشتر درد می‌کرد. آن جا یک بشکه بود، نان تویش بود. این قدر من بی‌توان بودم که گرسنه‌ام بود، نمی‌توانستم بروم. من یک مرتبه دیدم در باز شد و دو نفر آمدند، لباس‌های نویی پوشیده بودند و گفتند از جانب بازرگان‌ها آمدیم

حاج حسین، این‌ها گفته‌اند هر چه می‌خواهد به او بدهید. هر چه هم ماشین سواری [بخواهی]، ماشین در اختیار تو می‌گذاریم. هر چه بخواهی، خانه بزرگ، جای [خوب]، هر چه بخواهی، تو به ما بگو. گفتم: من به هیچ وجهی احتیاج ندارم، امتحانت می‌کند. رفتند بابای خدا بیامرز ما را آوردند، دیدیم یک عبایی روی دوشش است، ریش‌هایش هم حنایی [است]. [گفت:] بابا حسین! بله بابا! این‌ها که [می‌خواهند کمک کنند]، تو که آخر این جور بیچاره شدی، آن‌جا افتادی و گیر نداری، این‌ها می‌گویند آنچه را که می‌خواهی ما برایت فراهم می‌کنیم. [گفتم:] بابا! چند سال پیش تو بودم؟ نمی‌دانم گفت: بیست سال، سی سال، یک چیزی گفت.

گفتم: من به تو گفتم یک قران به من بده؟ نه که بابا به شما می دهد، حالا قبول نکنید، مقدس شوید. او وقتی بخواهد بدهد من قبول می کنم، اما تو نباید همچین بابایت را مؤثر بدانی. بابایت را دعا کن! الآن می خواهد خانه به تو بدهد، خانه بخرد. دعا کن إن شاء الله باشد، من هم دعا می کنم: خدایا! موفق شان کن! خدایا عمرشان را طولانی کن! این کار را بکنند. این حرفها یک حرفی است، مؤثر بودن یک حرف دیگری است. گفتم: من چند سال پیش تو بودم؟ گفتم یک قران به تو گفتم بده؟ یک مرتبه دیدم همچین ناراحت شد. گفتم: پدرجان! ناراحت نشو! قربانت بروم. این ها اگر یک چیز برای من آورده بودند، من روی چشمم می گذاشتم. اما

[اگر] بگویند بگو، خدا دارد من را می بیند، امام زمان (عجل الله فرجه) هم دارد ما را می بیند، مگر نمی بیند؟ گفت: چرا، گفتم: من اگر به این ها بگویم، می گویم خدا به من رحم نکرد، امام زمان (عجل الله فرجه) رحم نکرد، تو رحم کردی، داری کار من را درست می کنی. آره! یک دفعه به من چسبید و یک قدری من را ماچ کرد و عرض بشود من از خواب بیدار شدم.

عزیز من! قربانت بروم، باید این جور باشی! حالا اگر این جور شدی، تو خداپرستی، علی قبول کن؛ خداپرستی، امام زمان قبول کن؛ خداپرستی، قرآن قبول کن؛ خداپرستی، امر قبول کن، اگر این جور باشی. (صلوات بفرستید.)

شما باید عزیز من! ما باید یک قدری سنخه امیرالمؤمنین (علیه السلام) باشیم. امیرالمؤمنین علی «علیه السلام»، یک نفر بود زنش را زد، [زن] یک دفعه از کوچه بیرون دوید. [امیرالمؤمنین] گفت: چرا؟ گفت: شوهرم مرا می زند. [ایشان] رفت [و] سلام کرد، احترام کرد، گفت: قبولش کن! نزن به زنت! گفت: او را می کشم. روایت داریم: علی (علیه السلام) رفت لباس رزم پوشید، [با] شمشیر، کلاه خود، بیرون آمد. یکی گفت: بابا! این علی (علیه السلام) است، توبه کرد. در مقابل کسی که ظلم می کند، شما ظلم را حالی اش کن! تو اگر فروتن باشی در مقابل آن کسی که ظلم می کند، تو ظلم پرور هستی. حضرت می فرماید که ظلم پرور نباش! تو

ظلم پرور هستی، چرا ما این کار را می‌کنیم؟ یا [امیرالمؤمنین (علیه السلام)] می‌آید می‌گوید، خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: کرم لطمه خورد، چند وقت نماز نافله اش را نشسته می‌خواند. گفت چرا از پناه اسلام از پای یک بچه یهودی، خلخال کشیدند؟ چرا عزیز من! تو چیز می‌کنی؟ وقتی می‌بینی یکی جنایتش دارد به اوج می‌رسد، حالی اش کن! بیفت به او بگو [که] کارت اشتباه است، اگر نکنی، ظلم پرور هستی. چرا به تو می‌گوید که نگاه توی روی ظلمه نکن؟ مگر این موسی نبود؟ یک دوستی داشت، وقتی آمد، دید مُرده [است و] کلاغ‌ها چشمش را خورده‌اند، پاهایش آسیب دیده [است]. [گفت:] خدایا! مگر این مؤمن نبود؟ گفت: چرا،

در خانه ظلمه از برای شفاعت مؤمن رفت. چرا نگاه توی روی ظلمه کرد؟ کسی که دارد تحریک می کند کسی را به غیر از اسلام، به غیر [از] ولایت، این ظلمه است. (صلوات بفرستید.)

عزیز من! قربان تان بروم، ببین یک قدری باید توی این فکرها کار کنیم! عزیز من! ما باید یک قدری شبیه [به ائمه (علیهم السلام)] باشیم! چرا به شما می گوید تشبّه به کفار حرام است؟ تشبّه یعنی آن ها را قبول می کنی، خودت را، لباست را، مثل آن ها [می کنی]، حرام است دیگر. من این جمله را إن شاء الله می خواهم بگویم، ببین جانم! قربان تان بروم، از اول بعد از رسول الله، کسی که ضربه به دین زده، نمازخوان ها و روزه گیرها و جهادبروها

و این‌ها بودند. شما اگر بدانید که [این‌ها چقدر عبادت‌کن بودند] ببین این‌ها بی‌خود که دست برنداشتند که. اوّل جهادکن، اوّل اطاعت‌کن، اوّل نان‌جو و سرکه‌خور، اوّل عبادت‌کن، این دو نفر بودند، یعنی عمر و ابابکر؛ اما محبّت علی (علیه‌السلام) به دل‌شان نبود، این‌ها می‌گفتند یک زمانی بشود که ما بتوانیم این زمان را در دست بگیریم. [پیش پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله)] می‌آمدند، توی یک فکر دیگر بودند. بعضی‌ها در مجلس می‌آیند، [در] یک فکر دیگر هست. آقا آمده عکس‌برداری کرده، کی‌اک چه دارد؟ کی چه دارد؟ به تو چه؟ راه کار خودت را برو! عزیز من! پس تو بازرسی؟ حالا هم نمی‌دانم آدم چه بگوید؟ من دلم

می خواهد قربان تان بروم، به تمام آیات قرآن! من
مظلوم هستم. خب من آخر که کاری نکردم، من کاری
ندارم. کاری نکردم، کاری ندارم، خدا موقم کرده. شما
الآن تمام این نوارهای من را ببین! کتاب ها را ببین! اگر
یک «من» تویش است، تو بیا تُو ریش من بینداز!
من اصلاً «من» نداشتم. من تاریخات اسلام را از اوّلِ آدم،
از اوّلِ نوح نقل کردم، چرا توّجه ندارید؟ اگر بخواهد یکی
این کار را بکند، نصیحتش کنید! باباجان! فلانی! آخر
توهین به مؤمن، توهین به خداست. توهین به مؤمن،
هیچ عبادتت قبول نیست. چرا ما همه این ها را کنار
گذاشتیم، این طرف رفتیم؟ آدم برای این ها غصّه
می خورد.

حالا یکی بدعت گذار خیلی بد است، یکی هم کسانی که پی [دنبال] بدعت گذار بروند، او با آن محشور است. ببین ناقه صالح را یک نفر پی کرد، چرا همه عذاب شدند؟ یکی هم بت پرستی است. بت پرستی خیلی بد است، اما خلق پرستی بدتر از بت پرستی است. تو الآن بت می پرستی، (آن زمان ها بوده، زمان حضرت ابراهیم هم بوده) یک توبه دارد. اگر خدا ابراهیم را در آتش انداخت، او را می سوزاند. اصلاً خلق سوزاندنی است، این را من به شما بگویم؛ مگر دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام)، آن ها آتش به آن ها حرام است. یکی هم آتش به ولایت حرام است، اگر تو ولایت داشته باشی، نمی سوزی. حالا ببین این ها چه کار می کنند؟ حالا خدا

می خواهد بت پرست ها را یک صحنه ای به وجود بیاورد که این ها آمرزیده شوند. آخر خدا سختش است که بسوزاند. ببین به نوح وقتی که نفرین کرد، گفت کوزه بساز! یک باد آمد، همه را ریخت، گفت زحمت هایم [بر باد رفت]! [خدا] گفت: من زحمت نکشیده بودم، تو همه این ها را نفرین کردی؟ پس خدا نمی خواهد عزیز من! [تو عذاب شوی]. آن وقت خدا یک صحنه هایی به وجود می آورد، اگر ما ببینیم [که تو نجات پیدا کنی]. حالا یک دفعه چه جور صحنه را به وجود آورد؟ این [ابراهیم] بت ها را آمد شکست، رفتند او را گرفتند، جایش کردند. آن کسی که آمد مثل او شد و خلاصه ابراهیم را گفتند چه کارش کنیم؟ جایش کردند. شیطان گفت که یک نفر که

نمی‌شود [او را] بسوزانی، یادشان داد.؛ گفت: هیزم جمع کنید! زن و مرد و بچه هیزم جمع کنید! این [ابراهیم] را توی آن [آتش] بیندازید! همه به کشتن کسی که دشمن بت‌های شماست، ثواب می‌برید. بین چقدر قشنگ یاد داد؟ این‌ها چندین وقت هیزم می‌ساختند، بعضی‌ها هم می‌گویند: دوازده فرسخ آتشش بوده، حالا من این را خیلی چیز ندارم. حالا آقای ابراهیم را آوردند، شیطان این منجنیق را یاد داده، آره نبوده. حالا می‌خواهند او را در آتش بیندازند، کجا بیندازند؟ می‌خواهند میان آتش بیندازند، منجنیق درست کردند، [او را] انداختند. تا انداخت، [خدا] گفت: سرد و سلامت!

این جا الآن شما می‌توانی بگویی که کسی که ولایت دارد،

نمی سوزد. کسی که ولایت دارد، آتش جهنم او را نمی سوزاند، این یک چیز تازه‌ای است؛ نه نسوزد، فقط دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) نمی سوزند. وقتی خانه امام صادق (علیه السلام) را آتش زدند، حضرت پاچه‌هایش را بالا کرد، می گشت، می گفت «أنا ابراهیم»؛ یعنی جدّ ما ابراهیم نسوخت. چ؛ اما به غیر از دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) می سوزد، الآن شما آتش تویت است. الآن من را آن جا ببر، یک ذره نفت به من بریز! می سوزد؛ یعنی من تا آخرم می سوزد، یعنی آتش توی من است. فقط آتش توی کسی که نیست، توی دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) است، آن‌ها خودشان آتش خاموش کن هستند. حالا اگر

تو هم ولایت او را داشته باشی، در قیامت نمی سوزی، این جا می سوزی. حالا دید ابراهیم می سوزد، خدا گفت: سرد و سلامت! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت اگر نگفته بود سلامت، ابراهیم از سرما می مُرد. گفت: سرد و سلامت! ای آتش! نگه دار ابراهیم را! حالا بعضی ها می گویند: آن امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود که گفت سرد و سلامت! آتش درباره ابراهیم سرد و سلامت باش!

حالا چرا؟ حالا خدا بت پرست ها را می خواهد، می خواهد [بگوید:] ای بت پرست ها شما [نجات پیدا کنید!] ببین این ابراهیم که می گوید علی! می گوید حسین! می گوید خدا! نمی سوزد؛ شما هم بیایید این بشوید! [تا] نسوزید. اصلاً خدا این صحنه را، به واسطه بت پرست ها به وجود

آورد. والله! خدا نمی خواهد کسی بسوزد، تو خودت باید سنخه امیرالمؤمنین (علیه السلام) [باشی]. مثلاً ببین الآن این چوب [را] در آب بیندازید، این دم می کشد. ولایت باید [در تو نفوذ کند]، تو باید دم بکشی؛ یعنی ولایت این جور نمش تویت بیاید، دیگر نمی سوزی که، والله! نمی سوزی. گناه انس و جن را بکنی، نمی سوزی. چرا؟ می گوید اگر لگه اشکی از برای امام حسین (علیه السلام) بریزی، مطابق ریگ های بیابان، برگ های درخت، گناه داشته باشی، می آمرزدت. چرا؟ چرا؟ صلوات بفرستید. چرا گفت: اگر [برای] امام حسین لگه اشکی بریزی، نمی سوزی؟ یکی بگوید چرا؟ ببینم. علی که رفت، مجاهد! بگو ببینم تو داداشش هستی. یقه تو را

می‌گیریم، یکی گم بشود، از داداشش می‌پرسیم. چرا؟ حسین (علیه السلام) ولایت است، وقتی تو محبت این را داشته باشی، آن وقت یک لگه اشک بریزی، تمام گناهانت را خدا می‌آمرزد. به واسطه آن اشکی که مال امام حسین (علیه السلام) ریختی، این منحصر به امام حسین (علیه السلام) است. (صلوات بفرستید.)

اما می‌گوید اگر برای حسنم گریه کنی، کور [وارد] محشر نمی‌شوی؛ اما نمی‌گوید گناه انس و جن را کنی، می‌آمرزمت. حیدرجان! کجایی؟ بیا عزیز من! دبیرجان! دبیر ولایت شو! بیا دکترجان! دکتر ولایت شو! والله! قشنگ است. چرا؟ خدا امتیاز می‌دهد، تا حتی به ائمه (علیهم السلام) امتیاز می‌دهد؛ یعنی امتیازی که به

امام حسین (علیه السلام) داده، به هیچ کدام [از] دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) نداده، یا علی! چرا؟ امتیازش این است: «یا ثارالله و ابن ثاره». حسین (علیه السلام) خون خداست؛ اما پسر خون خداست. چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا خون خداست، پسر خون خدا؟ عزیز من! من در این کارها کار کرده‌ام. [شما] کار نکردید، کم کار کردید که جواب گوی من نیستید، باید جواب گو باشید! وقتی تو همه هدف آن هستی، آن‌ها به تو عنایت می‌کنند. «العلم نورٌ یقذفه الله [فی قلب] من یشاء می‌دهد، یک خلقتی را تویش آگاہت می‌کند. تو در خانه‌ات آگاه نیستی، به حرف ننه‌ات هستی، کجا این انتظار را داری؟ تو به حرف بزرگ محلّ تان هستی، به

حرف بزرگ فامیلت هستی، آرام! عزیز من! آگاهت می‌کند، تو هنوز [پا] بند هستی. کجا بودیم؟ چرا می‌گویند و ابن‌ثاره، و ابن‌ثاره؟ حسین (علیه‌السلام) خودش را فدای علی (علیه‌السلام) کرد، حالا [به او] خون خدا می‌گویند. تو خودت را فدای چه کسی می‌کنی؟ تو باید عزیز من! خودت را فدای امام زمانم بکنی. فدای امام زمان (عجل‌الله‌فرجه)، امر امام زمان (عجل‌الله‌فرجه) را اطاعت کنی، «من» نداشته باشی. کجاست؟

یک نفر [از] این یهودی‌ها بود، نذر کرد که اگر بچه‌اش یک قدری بزرگ بشود، برود راه‌زن [زوار] امام حسین (علیه‌السلام) بشود؛ یعنی که قافله را بزند. [پسر] گفت: بزرگ شدم، شوهر به او گفت: خب باشد. همین که

تمرین تان می کردند بروید، تمرینتان می دادند، آره. او هم تمرینش دادند، تمرینش دادند برود توی جاده امام حسین. [پدرش] گفت بابا! اگر قافله خیلی بود، [حمله نکن!] یک دو، سه تا که بود، خب پا [بلند] شو این ها را لخت کن! گفت: باشد، این رفت یک پناهی خوابید، یک مرتبه خواب دید. خواب دید که [قیامت شده و او] خیلی وضعش خراب است، بیهودی است دیگر؛ اما یک دفعه امر شد، از جانب خدا امر شد: این غبار [جاده] امام حسین (علیه السلام) به او نشسته، من این را نمی سوزانم. غبار جاده امام حسین [به او نشسته؛ چون] آن موقع خر و گاو [بود]، خر بوده، شتر بوده، آن ها غبار [ایجاد] می کردند. این یعنی چه؟ یک دفعه آمد، اول

مسلمان شد. غبار حسین (علیه السلام) نجات می دهد،
ما می گوئیم بابا! بیایید حسین (علیه السلام) نجات مان
بدهد، حالا غبارش به جای خودش.

این باور و یقین خیلی مهم است، من تمام حرف هایم
این است که شماها، به خصوص جوان ها، توی باور و
یقین باشید! [در سفر کربلا] آن ها همه این جا رفتند [پای
تلویزیون]، فقط کسی که نرفت پای تلویزیون، این قوم و
خویش آقای فلانی است. یک نفر بود که، چه کسی بود؟
با شما رفیق بود، ما رفتیم کربلا، آره! او نرفت، من هم
نرفتم. درست است؟ این دارد می رود آن جا؛ آن وقت من
دیدم یک عده ای، این زمینی که این محوطه هست، از
آن خاک هایش برمی داشتند. می گفت: ما این [خاک] را

می‌رویم یک قدری چیز می‌کنیم؛ [یعنی] ذره، ذره، می‌کنیم، شفاست؛ چون که حسین (علیه السلام) این جا رفته، علی (علیه السلام) رفته، علی اکبر (علیه السلام) رفته، زینب (علیها السلام) توی این خاک‌ها رفته [است]. خب بفرمایید! این [شخص] شفا هم می‌گیرد؛ اما او [که پای تلویزیون می‌رود] آمریکایی، انگلیسی را می‌گیرد؛ هر دویشان هم زیارت امام حسین (علیه السلام) آمدند. آن انگلیس و آمریکا را دارد می‌گیرد، این شفا از این خاک‌ها می‌گیرد. چه خبر است؟ چه چیز است؟ چه خبر است؟ اما من همه‌اش مواظب بودم امر حسین (علیه السلام) را اطاعت کنم.

«علم الیقین، حقّ الیقین، یقین.» ما علم داریم [که]

عالمی هست، یقین داریم. حقّ [الیقین]: می گویم حقّ است؛ اما یقین نداریم. ما باید یقین داشته باشیم! قربان تان بروم، فدایتان بشوم. «أین الرّجبیون؟ کجایند؟ چرا نمی گوید این الشّ عبانیون؟ یا این الرّمضانیون؟ [می گوید] بیایید! «أین الرّجبیون؟» «أین الرّجبیون؟» صدایت می زند. اوّل، ماه رجب است. کجایند؟ کجایند آن هایی که علی (علیه السلام) را اطاعت می کردند؟ کجایند آن هایی که «الیوم اکملت لکم دینکم» [۱] را قبول کردند؟ خدا امتیاز می دهد، او را دارد صدا می زند، نه تو را. امام زمان (عجل الله فرجه) خانه تو می آید، نه خانه من. امام زمان (عجل الله فرجه) تو را [در] بغل می گیرد، نه من را. امام زمان (عجل الله فرجه) به تو

واقعیت می دهد، نه به من. چرا؟ تو خودت واقع شدی.
(صلوات بفرستید.)

پس بت پرستی هست، اما خلق پرستی بدتر است. یکی هم که بیشتر مردم، این ها خیلی بالآخره سقوط کردند، این ها فامیل پرستی است، فامیل پرستی است. ببین ابن زیاد خیلی کار قشنگی به اصطلاح خودش کرد. آخر هفتاد نفر با هفتاد هزار نفر، چرا [بجنگند]؟ آن ها، همه را رفت بزرگ ها را دید، دید بزرگ ها وقتی این ها را بخرد، کوچک ترها به حرف [آن ها] هستند. تو او را خریده، تو چرا گوساله خودت را می فروشی؟ تو بزرگ فامیل تان را خریده، تو چرا به امر او می روی؟ این [یک حرف است]. از آن بدتر، آن زن یا مردی است که شما را امر

می‌کند، می‌گوید برو به حرف او؛ او باز بدتر است. این‌ها از آن‌هایی هستند که گفتند حسین کافر شده، این‌ها همان صنف هستند. حالا اگر مادرت است، اگر ننه‌ات است، اگر قوم و خویش است، هر که می‌خواهد باشد، الآن رشد کرده، همین‌سان که سیّد هست، بنی‌امیّه هم هستند، بنی‌مروان هم هستند، بنی‌امیّه هم هستند، همه این‌ها هستند. این آقا الآن بروز کرده، توجّه کن! قربانت بروم، مگر سند داشته باشد، بگویند فلانی این جور، این جور، با این دلیل کافر شده، با این دلیل با امام حسین (علیه‌السلام) بد شده، با این دلیل با امیرالمؤمنین (علیه‌السلام) بد شده، با این دلیل حرف از خودش می‌زند. [آن وقت] خب برو کنار! اگر نیروی، خلاف

کردی؛ اما نه این که این دارد [خودش می گوید]؛ آن بگوید این این جوری است، من اش بگوید، خودش بگوید. الآن بیشتر مردم این گرفتاری را دارند، آن موقع هم همین جور بوده. خیلی این ادامه دارد، اگر من بخواهم بگویم، روی شخص، شما پیاده نکنید! بگذارید من آزاد باشم، حرفم را بزنم. نه که روی شخص پیاده کنی، بگویی آن است، آن است. من حرف شخصی ندارم، اما یک وقت آن پَرَش، شخص را می گیرد. حالی ات می کنم، برای تو پیش می آید، تو این کار را نکن! اما من مرض و غرض شخصی ندارم، قربان تان بروم.

این قدر این طولانی می شود، اگر به حرف شخص بروید، حسین گش می شوید، اما تو داری امرگش هستی الآن.

حسین (علیه السلام) که نیست بگشی، امرش را داری می‌گشی. مگر به حرف شریح قاضی نرفتند؟ کسی بیدار نبود. در تمام کوفه یک زن است [و] یک مرد. طوعه راه به مسلم داد؛ همه راه ندادند، در خانه‌هایشان را بستند. اوّل آمدند، نماز خواندند، عهد و پیمان کردند، از امام حسین (علیه السلام) خواستند، نایب خواستند؛ تا دیدند یک قدری [اوضاع] عوضی شد، طرف عوضی رفتند؛ اما طوعه گفت: در خانه من بیا! راهش داد. هانی تا آخرین نفس گفت حسین! اتفاقاً می‌گویند چشمش هم نمی‌دید. زنش همین طور می‌گفت از این طرف آمدند، می‌زد؛ از این طرف. این قدر مردم را کشت تا بالاخره او را گرفتند. این می‌شود، چرا؟ چرا؟ چرا مسلم را

این جووری می کند؟ چون با حسین (علیه السلام) است. چرا به من بد می گویی؟ من با حسینم. جرمی ندارم من قربانت، جرمم چیست آخر؟ جرم، چه جرمی دارم؟ آقا! توجه کنید! دیگر نگفتند بابا! امام حسین (علیه السلام) «إِنَّمَا يَرِيدُ اللَّهُ [لِيَذْهَبَ عَنْكُمْ الرَّجْسَ] أَهْلَ الْبَيْتِ» [۲] است. خدا گفته این طاهر است، اما ابن زیاد می گوید نه! شریح می گوید نه! همه هم می روند به حرفِ نهِ خلق. کجا می روی به حرفِ نهِ خلق؟ حرف من این است. محکم باشید! استوار باشید! بین الآن گفت آقا، گفت مردم با تو بد می شوند، چه بود آقای دکتر؟ گفت: با امیرالمؤمنین (علیه السلام) باشی، چه بود؟ گفت هر که با علی (علیه السلام) باشد، به ذلّت می افتد. آن ذلّت،

عزت است. به تمام آیات قرآن! اگر هر روز بند من را جدا کنند، می گویم علی! آخر نمی توانم نگویم علی! تو [علی (علیه السلام)] تویت نیست که می گویی خلق! تو تویت نیست که [می گوید] بدوی، یک مرتبه قبول می کنی؛ تو تویت نیست. تو باید تویت باشد، جواب گو باشی! محکوم کن باشی! شجاع باشی! حرف زن باشی! دلاور باشی! مثل مرغ این جوری نکن! پیه!

بچه [های حاج شیخ عباس] را روی دوشم می گذاشتم، بزرگ شان کردم. این قدر من این احمد آقا را روی دوشم می گذاشتم، دسته می بردم. به دینم! اگر من این ها را تا ریش شان درنیامد، اگر من با آن ها دیدنی نکردم، این قدر من پاک دامن بودم. حالا [احمد آقا] یک خانه ای

درست کرد و بڈایی بود و این بنده خدا گفت، یک ده هزار تومان این جا نمی دانم [در] حساب اختلاف داشتند و این گفت: امروز بیا [صحبت کنیم]. شب ما رفتیم این جا، بنا شد [احمد آقا] پانزده هزار تومان بدهد [که بڈا] بیاید تتمه کارش را درست کند. این گفت: ده هزار تومان. گفت: بابا! آن جا ده هزار تومان تو [از] حساب من زدی، این جا من پنج تومان را می خواهم، پانزده تومان باید بدهی. [احمد آقا] در دگان ما آمد، گفت: برو به این [بڈا] بگو که بیاید، این کارش را تمام کند. حالا ما با این [بڈا] خیلی رابطه هم نداریم. این قدر گفتیم مهدی! مهدی! که یادمان آمد که حاج مهدی است. این جا پنج دری در خانه اش رفتیم، گفت: مگر

حاج حسین وقتی می خواست مگه برود، بنا نشد پول به من بدهد؟ گفتم: چرا، گفت: خب چیزی به من نداده که، چه بیایم تمام کنم؟ ما این جور هم نگفتیم، رفتیم [و] گفتم: حاج آقا می گوید: یک قدری پول به من بده! گفت: چقدر می خواهد؟ گفتم: پانزده تومان. گفت: ده تومان، گفتم: پانزده تومان می خواهد. گفت: تو چرا این حرف [را می زنی]؟ گفت که این جور. گفتم: اگر آقای گلپایگانی هم بگوید، من قبول نمی کنم، من خودم بودم که پانزده تومان گفت. گفت: من بروم شش بزنم به این بدهم؟ گفتم: می خواهی شش بزن، می خواهی نکن، این پانزده تومان می خواهد. خب این با ما قهر کرده، خب بکند، خب چطور [می شود]؟ مگر نان من را

می دهد؟ اصلاً به کلی سر این [مسئله] با من قهر کرد، تمام زحمت های من را هم از بین برد. در صورتی که آقایش، یک روز یکی آمد [و] گفت: ما پول به حاج حسین بدهیم؟ (ما مگه نرفته بودیم) گفت حسین وصی من است. آخرش هم که مُرد به این ها کاری نکرد، وصی حاج شیخ محمد صادق بود، مؤمن و رامینی، خرج با من بود؛ یعنی من را این جورى قرار داد، همین احمد آقا را نداد. حالی ات هست دارم چه می گویم؟ خب حالا، باید تو این جور باشی! حالا این با تو قهر کند، صلح کند، هر جور [کند]؛ طوری نیست که، حالا با تو حرف نزنند. چطور می شود؟ این ها را می گویم، بابا! من نمی خواهم تعریف خودم را کنم، باید این جورى باشید!

این داداش ما، خدا بیامرز، یک دگانی داشت. بالأخره این دگان را، مال یک نفر بود، به یکی داد، مال یک نفر بود. آن بنده خدا گفت اگر دگان را فروختی، دو تا به خانواده ما بده! یکی هم تو بردار! رفت دگان را به اسم خودش کرد، یک پولی به او داد و آن موقع چهل هزار تومان داد، این قبض را به اسم خودش کرد، حالا نمی خواست خراب بشود. آن بیچاره زن آمد، گریه و زاری و چقدر هم گریه کرد. حالا این ها شهود خواستند، تمام این ها گفتند که [نمی آیند]، به این حبیب زغالی گفت بیا بگو! گفت: بابا شهود حاج حسین به قدر هزارتای ماست. من هم گفتم باشد، دوتا [سهم] این است، یکی [سهم] این. آن بچه اش دکتری

می خواند، گفت داداش توست، مگر برادر تو نیست؟
گفتم: باشد، او که نمی آید در قبر جواب من را بدهد.
برادر بدان، در دادگاه تهران می آیم [و] می گویم دوتا
[سهم] او، یکی [سهم] تو. رفت دگان را به اسم خودش
کرد. خب الآن نه داداشش، نه بچه های داداشش، اصلاً
با ما حرف نمی زنند، [قطع] رابطه کردند. اما من باز هم
چیز می کنم، اگر عقدی، عروسی، [باشد] می گویم به
زن، می گویم تو برو! من خلاف کارم، تو که [نیستی]. چرا
می گویم برو؟ می خواهم بعد [از] من، این قوم و خویشی
این ها به هم نخورد. بین من تا کجا را فکرش را
می کنم. می گویم الآن با من خوب نیستند، تو برو که بعد
[از] من قوم و خویش گری شما به هم نخورد. خب این

آدم این جا درست [است]، هستیم یا نیستیم؟ ابراهیمی هستی؟ جان من بگو. میشی؟ یک شوخی با تو بکنم؛ حالا یک مرتبه بز نشوی. (صلوات بفرستید.)

چطور بشود که خدایین بشوی؟ خلق بین نباش! قوم و خویش بین نباش! خدایین باش! عزیز من! قربان تان بروم، فدایتان بشوم. شما باید جان من! نه ظلم کنید! نه به ظلم حاضر بشوید! [آن وقت] تو درست هستی. در یکی از جنگ ها وقتی امیرالمؤمنین (علیه السلام) جنگ می کرد، کنار این [جایی که جنگ می کردند] یک لُق؛ یعنی مثل یک جنگل کوچک بود. این ها آمدند به امیرالمؤمنین گفتند: علی جان! ما اگر از این طرف برویم، از این طرف توی این ها برویم، یعنی توی این لُق، توی

این به حساب جنگل، از این طرف برویم، از آن طرف می‌آییم. یک عده‌ای هم از آن طرف، این‌ها را محاصره می‌کنیم و می‌کشیم. امیرالمؤمنین (علیه السلام) بنا کرد گریه کردن، زار زار علی گریه می‌کند. [گفتند:] علی جان! ما که حرف بدی نزدیم. گفت: آیا یک طیور توی این نی‌ها نیست؟ آیا یک طیور این جا بچه گذاشته؟ من یک طیور را بسوزانم؟ یک طیور را اذیت کنم؟ علی یعنی این، تو هم [این طور] هستی یا نیستی؟ چقدر گریه کرد که لای این نی‌ها شاید یک طیور، بچه گذاشته باشد؛ می‌گذاشتند دیگر، بفرما! علی خدعه نمی‌کرد، تو هم باید دوست امیرالمؤمنین، خدعه‌گر نباشید! مبادا نستجیر بالله برای بچه کسی خدعه کنید! زن کسی،

مال کسی. مبادا خدعه کنی [که] از علی (علیه السلام) جدا هستی. تو حرف علی (علیه السلام) می زنی، از علی (علیه السلام) جدا هستی.

حالا گویا در جنگ جمل است، حالا دارند جنگ می کنند. عمرو عاص هم هست، معاویه (یک وقت شما علی (علیه السلام) را قبول داری، امرش را نداری، جخ [تازه] مثل معاویه ای. من امروز می خواهم بی رودر بایستی حرف بزنی، فهمیدی؟) ببین علی (علیه السلام) را قبول دارد، تا حتی می گوید عمر من را می داند، اما با علی (علیه السلام) دارد می جنگد. تو چه کار می کنی؟ تو علی (علیه السلام) می گویی، با امر علی (علیه السلام) داری می جنگی، امر علی (علیه السلام) را اطاعت نمی کنی، تو

عین معاویه، یا اصحاب معاویه می مانی. چرا؟ حالا ببین چه می گوید؟ بابا! قبول دارد، تا حتی می فهمد عمرش را علی (علیه السلام) می داند، اما عناد دارد، می گوید این نباشد. حالا می آید این جا، عمروعاص می گوید: برویم از خودش پرسیم. [معاویه گفت: مرتیکه! ما را می کشد، الآن ما در جبهه ایم. گفت: تو علی (علیه السلام) را نشناختی، پا شدند لباس مختلف پوشیدند، به مالک پیغام دادند: به علی بگو: دو نفر از شام آمدند، می خواهند با شما صحبت کنند. گفت: بیایند. رفت و صحبت کرد و یک دفعه عمروعاص گفت: خدا لعنت معاویه را کند! خدا عذابش را زیاد کند! اما علی جان! ما می خواهیم ببینیم معاویه می ماند، شما زودتر [از دنیا]

می روی یا او؟ گفت: من زودتر می روم، معاویه چند سال هست. فهمیدی؟ پا شدند، آمدند. مالک در خیمه است، خوب که رفتند، دور شدند، دیگر دست مالک به این ها [نمی رسید، امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفت:] مالک! بیا! این ها را شناختی؟ گفت: یکی عمرو عاص بود [و] یکی معاویه. [مالک] پایش را [به] زمین زد [و گفت:] چرا نگفتی من گردن این ها را بزنم؟ بابا! گردن این ها را زدن، جنگ تمام می شود. گردن این ها را زدن، به قول ما شیعه ها کشته نمی شوند. امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) کاری به این کارها ندارد، [می گوید: به] من خدا گفته خدعه نکن! [من هم خدعه] نمی کنم.

می فهمید من چه می گویم یا نه؟ چرا تو خدعه می کنی؟

چرا دورویی؟ چرا حرف راست نمی‌زنی؟ الان شما [در] این مردم، اگر یکی حرف راست به شما زد، من انعام می‌دهم، من ده هزار تومان می‌دهم، یا علی! قبول تان دارم، تا هفته دیگر هم قبول تان دارم، یکی بجور [که] حرف راست به تو بزند. من نمی‌گویم همه مردم دروغ‌گو هستند، می‌گویم امروز مردم دروغ‌پرور شدند، از دروغ چیز می‌خواهند. من به عمرم یک دروغ نگفتم، راستش را هم می‌گویم. خدا نکند یکی گیر آخوند بد بیفتید [و] یکی [هم] گیر بازاری بد. فهمیدی؟ پدر در می‌آورد. تمام این بازاری‌ها باهم شدند، یک دروغ از من بینند. مثلاً می‌گفت این را چند خریدی؟ می‌گفتم. پا می‌شدند، من این چوب را خریدم، از این جا پا می‌شدند [و] می‌رفتند

آن طرف پل، از آن چوبی سراغ می گرفتند. یا این را فروختم، راستش را می گفتم، یک دانه دروغ تمام بازار نتوانست از من پیدا کند. خب من [دروغ] نمی گویم، اصلاً تویم نیست که بگویم. بله؟ چرا؟ می گوید دروغ گو مشرک است. ما بیشترمان مشرکیم، حالی مان نیست که، دروغ می گویم. چرا؟ می خواهی این را از [دروغت روزی بخواهی]. مثلاً این دروغ [را] می گویی، چیز کنی، بیشتر چیز گیرت بیاید. پس تو درآمد دروغ می خواهی، درآمد خدا نمی خواهی.

خدا این آهن فروش ها را رحمت کند! یک خانه داشتند، هفت صد متر. ما یک دفعه یک مشتری آمد، آن حاج عباس، خدا او را هم بیامرزد! ما که اسم هر کسی را

می آوریم، می گوئیم خدا بیامرز دش! ان شاء الله، امیدوارم که بعد [از] من شما هم بگوئید خدا ایشان را بیامرزد! رفتیم، گفتیم آقای فلانی! این بیست هزار تومان آهن می خواهد. ده هزار تومانش را نقد می دهد، ده هزار تومانش را وعده. گفت که من برایش جیروف می کنم، آره! گفتم: باباجان! تو ده هزار تومان بگو من الان کیلویی مثلاً یک تومان می دهم، آن [بقیه] را کیلویی دوازده هزار می دهم، یک ماه دیگر. گفت: تو خیلی خوب آدمی هستی، به درد کاسبی نمی خوری. خب بفرما! جیروف یعنی مطابق نزول، نزول بازار، برایت رویش می کشم. حال ات هست چه می گوئیم؟ خیلی تعریف ما را کرد، گفت تو به درد کاسبی نمی خوری. خب حالا این همه

جمع کرد، چه کار کرد؟ خانه اش هفت صد متر، چه کار کرد؟ بابا جان! عزیز من! تو عاقبت را ببین! تو اول بین نباش! عاقبت بین باش!

امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه کار می کند؟
امیرالمؤمنین (علیه السلام) چقدر نمی دانم هفت صد،
هشت صد، (نمی دانم چقدر، حالا نمی دانم، آقای چیز
بهتر می داند) نخلستان داشت. همه را با چاه آب
می کشید، به این ها [آب] می داد. یکی اش را می فروخت،
[پولش را] در مسجد می آورد، به مردم می داد. مگر بلد
نبود؟ علی (علیه السلام) که احتیاج ندارد، ببین کار
می کند، می دهد. به تو هم می گوید کار کن! [به] مردم
بده! تو از زحمت [خودت بده]! اگر تو از زحمت خودت

به مردم دادی، خدا به تو عطا می کند. حالا [سهم فقرا را] داده، امیرالمؤمنین (علیه السلام) سهم حضرت زهرا (علیها السلام) را هم کنار گذاشت. [به خانه] آمد، [حضرت زهرا (علیها السلام)] دید چیزی دستش نیست. [گفت:] علی جان! چرا سهم ما را نیاوردی؟ گفت: زهرا جان! خودت می دانی که من کنار گذاشته بودم. نزدیک خانه یکی آمد [و] گفت: علی جان! من گرسنه ام است، چیزی ندارم، من به او دادم. خب بفرما! زهرا (علیها السلام) مطیع علی (علیه السلام) است، علی (علیه السلام) هم مطیع زهراست. ای خانم ها! بیایید مطیع شوهرتان بشوید! بیا دستور به شوهر و پسر نده [که] کجا برو؟ کجا نیا؟ مگر تو می فهمی؟ از کجا

می گویی؟ عزیز من! بترس از خدا! همسر عزیزت را یا بچه عزیزت را از ولایت برندار! فردا جواب زهرا (علیها السلام) را چه می دهی؟ بترس از خدا!

حمایت از فامیلت نکن عزیز من، او گمراه است، تو هم مردم را به گمراهی نینداز. تو باید بروی او را هدایت کنی. این که می گوید عاقبتتان به خیر شد، همین است. من خیلی دلم برای بعضی ها می سوزد، برای بعضی ها خیلی دلم می سوزد، چقدر این ها زحمت کشیدند؟ حالا این، آخر بابا اگر این است که این ها بنده های خدا آمدند کنار، دیگر چه می گویی آخر؟ اگر تو مقصدت این است، این دیگر چه می گویی؟ اصلاً حالی اش نیست، این ها، بعضی ها مثل ابوالحُدیق می مانند. ابوالحُدیق در لشکر

معاویه بود، خیلی قشنگ جنگ می کرد، اما یکهو همچین می کرد، یک قدری هم تیر می ریخت در لشکر معاویه. [معاویه] خواست او را، گفت ابوالحُتُّق این چه کاری [است] می کنی؟ تو که طرفدار مایی، داری آنها را می کشی؟ گفت من هدفم آدم کشی است، حالا از این طرف می خواهد باشد، از این طرف می خواهد باشد. بعضی ها ابوالحُتُّق هستند، هدف داشته باش قربانت بروم. چقدر تو زحمت کشیدی؟ چقدر چه کار کردی؟ حالا همه را به باد دادی. عزیزان من این ها هستند، نور چشم من این ها هستند، نور چشم من این ها هستند، نور چشم من آن است که مظلوم واقع شده، من تا جان دارم حمایت می کنم، مگر نداشته باشم. مگر کسی را می شود نجس کرد؟ برو توبه

کن، اگر خدا از سرت بگذرد، خدا عفو تو کرده، نمی‌گذرد. مگر من نگفتم که یک نفر بود، جا افتاده مثل من، رفت دختر این همسایه را بستاند [یعنی بگیرد]، به او ندادند. یکی دیگر آمد [از او تحقیق کند]، گفت به من کار نداشته باش. شاید در مفاتیح الجنان باشد، این‌ها آمدند سر قبرستان، [گفتند] مرده‌ها چطورید؟ گفت دوشنبه بیایید. این‌ها آمدند، قبری باز شد، رفتند دیدند این رفیق آنجا خوابیده، مثل من جا افتاده. جا افتاده خیلی حکمش سخت است، من والا حسرت به شما، به خصوص جوانها می‌برم. گفت شب جمعه که می‌شود، یک عقرب به این زبان من می‌زند، امروز سوزشش کمتر است. من نگفتم دختر عیب دارد، گفتم از من نپرس،

دختر به زمین خورد. این‌ها آمدند به یک جوری دختر را گرفتند و مهر زیادی و خانه زیادی و او را دیدند، گفت راحت شدم. ببین [بد] نگفته، وای به حال تو که می‌گویی. مگر تو قیامت را قبول نداری؟ باز دوباره یکی بود، عرض بشود.

حالا این الرجیون؟ بیا هر چه بخواهی به تو می‌دهم. مگر خدا عطا کند، شوخی است؟ به من بدبخت یک قصری داده، خلق اولین تا آخرین را بخواهی دعوت کنی، جا دارد. چرا؟ می‌گویند اگر کسی، آدم با یک دوست علی بسازد، خدا می‌گوید من قصر به تو می‌دهم که خلق اولین تا آخرین [را] بخواهی دعوت کنی، جا داری. چرا؟ چرا؟ تو به واسطه من با او ساختی. به من معلوم

نیست چه چیز بدهد، به تو که با من ساختی می دهد.
چرا نمی سازی؟ مگر ساختن با مؤمن شوخی است؟
مؤمن بیشتر چیز ندارد که، مَثَل دارم می گویم. منافع
دنیايي تو از مؤمن نمی کنی، مگر منافع آخرتی بکنی.
منافع آخرتی هم خیلی کم پیدا می شود، بخواهد بکند.
الان می گوید من با فلان وکیل بودم، او می گوید پاسدار
خانه چه کسی هستم؛ یک بسمتِ مردمی می خواهد آدم
داشته باشد، نه بسمتِ واقعی، این است که خب سُدر
می خوری تو. ما بسمتِ مردمی می خواهیم، حالا می گوید
با این بساز، من یک قصر به تو می دهم، خلق اولین تا
آخرین [را بخواهی راه بدهی، جا دارد]. من می گویم با
حاج شیخ عباس ساختم، به من می داد، چیزهایی

می‌گفت، گفتم یک دفعه. عزیز من بسازید، ما بیایید با هم بسازیم، بیایید با هم خدعه نکنیم، بیایید به هم دروغ نگوییم، بیایید همدیگر را بخواهیم.

می‌گویم این پسر والا دانشجو بود، بیچاره، بنده خدا، من از دیروز تا حالا ناراحتم. گفت من وقتی می‌خواستم بیایم استخاره کردم، یک آیه‌ای آمده. می‌گویم خدایا من یک جور بشود، این حاج حسین من را بخواهد. یک جوان مثل گل والا، من از دیروز تا حالا ناراحتم که این دارد این را می‌گوید، این دارد چه می‌گوید؟ این چه سِمتی با آن دارد؟ گفتم پسر جان، من تو را هم دوست دارم، قربانت بروم بیا و یک نوار به او دادم و یک از این چیزها به او دادم و راضی‌اش کردم و رفت. من نمی‌دانم

اصلاً چه کسی هم هست؟ کجا هم هست؟ حالا من اگر بیاید هم نمی شناسم او را، اما بین عزیز من، این جور می کند. بعضی ها چه خبر است؟ بعضی ها عیب می گذارند، ننگ می گذارند، آخر من لا اله الا الله، چه خبر است عزیز من؟ دیگر خیلی توسعه راجع به این ندهم. پس بنا شد یکی خلق پرستی است، بت پرستی بهتر از خلق پرستی است. یکی هم فامیل پرستی نکنید، حق پرست باشید. اگر او می گوید آنجا نرو، آنجا برو، این حرف که چیزی نیست. دلیل بیاور برایش، [بگو] چرا؟ برای چه؟ بگو، کافر شده؟ حرفی زده؟ ننگی دارد؟ بیست سال است دارد می گوید قال الصادق، قال الباقر، بیست سال است دارد می گوید علی. اگر عمر گفته، خب

ما نمی‌رویم. حالا اگر عمر هم بگویند، باز [می‌گویند] بد نیست. می‌گویند که می‌خواهیم او را، عمر هم تقصیر نداشته، پدر زن رسول الله بوده.

پس حرف من این است، عزیز من واحد باشید. شما باید دفاع از ولایت کنید، دفاع از قرآن کنید، دفاع از حریم اسلام کنید. حالی تان است من چه می‌گویم یا نه؟ اما جدل هم نکنید با این اشخاص، صحبت کنید. یک وقت می‌بینی اگر جدل کنی، (می‌گویم نکن) یک وقت این‌ها یک حرف می‌زنند، کفر می‌گویند، نجس می‌شوند، دیگر آن وقت کار تو مشکل می‌شود. وقتی آدم دنبال عنادش، من اش رفت، یک دفعه کفر می‌گویند. وقتی کفر گفت کارش خراب می‌شود، این است که

می گویم سر به سر این ها نگذارید، این جور است. توجه می کنید دارم چه می گویم؟ سلام، علیک، تعارف [کن، بگو] حال شما چگونه؟ حال شما خوبه؟ تمام شد، رد شو. صلوات بفرستید.

آدم یک چیزهایی می شنود، داغ می شود، خدا نکند این ها را بفهمد. من شنیدم یکی نوار من را شکسته، خب تو لا اله الا الله را شکستی، علی را شکستی، چه چیز را شکستی؟ می گوید یارو عرق می خورد، شیشه اش را حق نداری بشکنی، عرقش را بریز. این از شیشه عرق بدتر است؟ حالا این است که به او بگویی، یک حرفی می زند، کفر می گوید، کارت مشکل می شود. به او نکو، اصلاً به رویش نیاور. به کجا می کشند این ها؟ من به کجا

خودشان را می‌کشند نمی‌دانم. من می‌گویم خدایا اگر قابل هدایتند، هدایتشان کن. اگر نیستند، خدایا یک چیزی بینداز جلویشان که باز از این کارها دست بردارند، لاماله یک خرده عذابشان کمتر بشود. یک چیزی بینداز جلویشان، یک گرفتاری، چیزی، بینداز جلویشان که دست از این کارها بردارند.

خب برای چه؟ یکی از رفقای من که الان این‌جا نشسته، تعجب می‌کند. تعجب نکن باباجان، قربانت بروم، جلوترها را ببین. آمدند به امام حسین گفتند به حرف ما باش، گفت نیستم. گفت می‌کشیم تو را، گفت بگوش. این‌ها [که] می‌گویند به حرف ما باش، تو آنها را ببین. باز هم خدا پدر این‌ها را بیامرزد، من را نکشتند، باز هم

خوب است دیگر. حالا عرضه اش را ندارند، اگر نه می‌کشتند، به حضرت عباس عرضه اش را ندارند. تو وقتی حرف را گشتی، من را گشتی. حرف حق را گشتی، من را گشتی، حالی ات نیست. حالی ات هست دارم چه می‌گوییم؟ این چیزی نیست که قربانت بروم، به پیغمبر گفتند ابتر، بی عقبه. یک دفعه خدا حمایت کرد، ان شائک هو الأبتَر. ای رسول من، ناراحت نشو، من زهرا به تو دادم، سلسبیل به تو دادم، کوثر به تو دادم. علی بن ابوطالب، دیگر کسی از علی بهتر است آقای چیز؟ [گفتند] کَفَّرَ علی بن ابوطالب، [علی] کافر است. [کسی از] حسین بهتر است؟ ثارالله و ابن ثاره، خون خداست، کافر است؟ امام صادق گریه می‌کند، می‌گوید

دامن هایشان را پر سنگ کردند، زدند ثواب کنند. حالا هنوز که به ما سنگی نزدند، قربانتان بروم، فدایتان بشوم، چرا ناراحتید؟ هر کس هر چه می خواهد بگوید، اصلاً به روی خودتان [نیاورید]، اصلاً این ها نیابند به من بگویند که من ناراحت بشوم. چه چیز داری می گویی قربانت بروم؟ پیغمبر فرمود آخرالزمان کسی دینش را حفظ کند، با من، در درجه من است، مگر [راحت است]؟ مشکل است. حالا یکهو این جوری می شود. مگر چه جوری است باباجان؟ هیچ وقت برای من ناراحت نشو، فهمیدی؟ آنچه را که بخواهند بگویند، من افتخار می کنم. به علی هم گفتند، به حسن هم گفتند. این همان است، این آن است. او باید خودش برود توبه کند،

من که کاری نکردم. صلوات بفرستید.

پس من شما را توصیه می‌کنم، درباره این جور اشخاص باید خیلی خوددار باشید. سلام علیک کنید، آن وقت [حرفت] نفوذ پیدا می‌کند. یا خدای نخواستہ [توهین می‌کند]، بیکهو آن که این کار را می‌کند، خیلی ناراحت است، به عناد خودش نرسیده، به مقصد خودش نرسیده، حالا می‌خواهد برسد، این کار را می‌کند. عرض می‌شود خدمت شما، باید شما به روی خودتان نیاورید. خیلی سر به سر آنها نگذارید و سلام و علیک کنید و رد شوید و فقط دعا کنید. من هم دعا می‌کنم: خدایا اگر قابل هدایتند هدایتشان کن. خدایا اگر نیستند، یک چیزی بینداز جلوییشان که از این کارها نکنند.

این الرجبیون؟ کجایند؟ این الرجبیون؟ قربانتان بروم، باید عدالت داشته باشید، گذشت داشته باشید، سخاوت داشته باشید. ناراحت نباشید جان من، فدایت بشوم. این هم خیلی نمی خواهد ناراحت بشوی، [این افراد] هستند. شما باور می کنی؟ هانی بن عروه، حارث بن عروه؛ او برادر این است، این هم برادر این است. اگر یک قوم و خویشت این جور شد، چیز نکن دیگر. من راجع به علما صحبت کردم، راجع به آب شیرین، آب شور، تکیه ای فهمیدی؟ آنها می گویند یک دریایی است که نصفش آب شیرین است، نصفش آب شور، راست هم می گویند. گفتم خدا آیه نازل نمی کند برای یک آب. آب شیرین، آب شور، [این است که از] خبیث ترین مردم

[یعنی ابابکر، شیعه] در می آید [که امیرالمؤمنین] می گوید پسر من است، [یعنی] محمد بن ابابکر. درست است؟ این است آب شیرین، آب شور. اگر یکی در فامیلتان این جور شد، خیلی نمی خواهد ناراحت شوید، تو نرو طرف او. توجه می فرمایی یا نه؟ تو نرو طرف بدعت گذار دین، او هر کار می خواهد بکند. تو محکم باش. عزیز من، قربانتان [بروم] توصیه [می کنم]، دوباره دارم می گویم کار به کار بعضی ها نداشته باشید، تا ببینیم آن جنایتشان، انفجارش تا کجا می رود؟

خدایا عاقبتتان را به خیر کن.

خدایا ما را با خودت آشنا کن.

خدایا ما را بیامرز.

خدایا تو خودت می دانی که من خصوصی حرف نمی زنم، اگر بزنم می گویم این جوانها آگاه باشند.

خدایا من آگاهی به این ها می دهم، آنها هم که رفتند آگاهی به آنها می دهم. خدایا باز هم حفظشان کن.

خدایا تو را به حق امام زمان قسمت می دهم، عاقبت این جوان ها را به خیر کن.

خدایا حاجتشان را برآورده کن.

خدایا تو را به حق امام زمان قسمت می دهم که حق، ولایت، در قلب ما نفوذ کند.

خدایا ناحقی [را]، هیچ پذیرایی ما نداشته باشیم؛ ما به حق پذیرایی داشته باشیم.

خدایا تو را به حق این مولود عزیز قسمت می‌دهم، به حق امیرالمؤمنین قسمت می‌دهم، برکات، وسعت، سلامتی، به این حضار مجلس ما بده. (با صلوات بر محمد)

یا علی